

خدا جون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۸: غافل‌گیری بزرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ حاسوسے

♦ مجموعہ

{خافل گیری بزرگ}

استوارت گینز مریم رفیعی

تقدیم به کارکنان مونیسوری:
آندریا برلُف؛ درو، دنیل و ساشا فیلوس، میکه
هولکبور؛ جوئل، اَشِر و وُنْدِرِ دِلْمَن؛ کایرا میرز؛
کریس، آریا و کای کوکلینسکی و کارول، بیل، میلانا
و ساشا روتکوی واقعی.
ممنونم که چنین دوستان خوبی برای تمام
خانواده‌ام هستید.
ا.گ

به:

رابط برنامه‌ی فدرال محافظت از شاهدان
مقر آژانس اطلاعات مرکزی

لنگلی^۱، ویرجینیا

از:

مأمور بازنشسته‌ی سیا

موضوع: محافظت فدرال از [REDACTED]

همان‌طور که اطلاع دارید، درحالی‌که مأمور کارآموزان [REDACTED] اخیراً برای مأموریت [REDACTED] در اروپا بود، مشخص شد که هویت خانواده‌اش برای [REDACTED] فاش شده است. زندگی پدر و مادرش تهدید شد و به‌عنوان اهرم فشار مورد استفاده قرار گرفت و کل عملیات به خطر افتاد. اگر مأموران کارآموز همکاری [REDACTED] و [REDACTED] دست‌به‌کار نشده بودند، از آنچه ما به نام تمدن غرب می‌شناسیم چیزی باقی نمی‌ماند. اگرچه سیا بر این باور است که [REDACTED] برای همیشه نابود شده، این امر هنوز تأیید نشده است. علاوه‌برآن [REDACTED] در کل سازمان خبرچین‌هایی داشت (و از اول هم به همین دلیل بود که انجام [REDACTED] به صورت یک عملیات سرخود الزامی شد) و در نتیجه این احتمال وجود دارد که اطلاعات حساس درباره‌ی خانواده‌ی [REDACTED] به سازمان‌های تبهکار دیگری درز کرده باشد. بنابراین عقل حکم می‌کند که امنیت خانواده‌ی [REDACTED] تأمین شود. من به بخش شما مأموریت می‌دهم که بلافاصله روند انتقال داخلی را آغاز کنید. اگر اقدامی صورت نگیرد، ممکن است [REDACTED] در شرایط بسیار خطرناکی قرار گیرد یا بمیرد. تا همین‌جای کار هرک اطلاعاتی به دستم رسیده که نشان می‌دهد اکنون که [REDACTED] دیگر وجود ندارد، یک سازمان شرور دیگر ممکن است به عملیات‌هایش شدت دهد.

با احترام،

مأمور [REDACTED]

پ. ن. آخرین باری که افراد برنامه‌ی فدرال محافظت از شاهدان به سیا آمدند، یک نفرشان بدون اجازه از جای پارک من استفاده کرد. لطفاً به آن‌ها اطلاع دهید که این کار قابل قبول نیست و اگر دوباره اتفاق بیفتد، ماشینشان را منفجر خواهم کرد.



افشاسازی

مقر سیا

لنگلی، ویرجینیا

۱۶ آوریل

۱۰ صبح

الکساندر هیل گفت: «متأسفانه ما به شما دروغ گفتیم. زیاد هم دروغ گفتیم.» آن روز صبح پدر و مادرم شاید برای بیستمین بار متعجب نگاهش کردند. البته تعجبشان از قبلش شروع شده بود، یعنی وقتی که می‌خواستند از خانه به محل کارشان بروند و من و الکساندر از راه رسیدیم؛ تعجبشان وقتی بیشتر شد که فهمیدند رئیس‌هایشان آن روز را به آن‌ها مرخصی داده‌اند تا ما بتوانیم جلسه‌ی اضطراری داشته باشیم و وقتی الکساندر ما را به مقر سیا برد و فقط با یک لبخند پت‌وپهن و بررسی سرسری کارت شناسایی‌اش اجازه‌ی عبور از دروازه‌های بالبهت آنجا را گرفت، تعجب پدر و مادرم دیگر به بی‌نهایت رسید. تمام مدت چشم‌هایشان گرد شده و دهانشان از تعجب باز مانده بود. مادرم پرسید: «دقیقاً درباره‌ی چی بهمون دروغ گفتین؟»

الکساندر جواب داد: «اممم... تقریباً همه‌چی.»

چهار نفری در اتاق کنفرانس طبقه‌ی آخر ساختمان اصلی مقرر شده بودیم. اتاق به دلایل امنیتی بدون پنجره بود و درش قفل صفحه‌کلیددار رمزی داشت. قاب عکسی روی دیوارها نبود و مبلمانش رنگ بژمانند بی‌روحو داشت. به نظرم معمولی‌ترین اتاق دنیا بود.

ساختمانی که ما داخلش بودیم حتی اسم هم نداشت. همه فقط بهش می‌گفتند: ساختمان اصلی و در مرکز محوطه‌ی سیا قرار داشت که تکه‌زمین درندشتی در حومه‌ی شهر ویرجینیا، در فاصله‌ی حدود سی دقیقه‌ای واشنگتن دی‌سی بود. چند ساختمان کوچک‌تر دورتادور ساختمان اصلی قرار داشتند و چند هکتار جنگل هم دورتادور آن‌ها را گرفته بود.

وسط میز کنفرانس یک جعبه دونات گذاشته بودند: شکری، شکلاتی، نارگیلی، مربایی و چندتایی هم با روکش صورتی و نقل رنگی. پدر و مادرم هرکدام یک دونات برداشته بودند، ولی دونات‌ها هنوز دست‌نخورده جلویشان بود. من هیچی نشده دوتا خورده بودم؛ دونات‌هایش حرف نداشت.

پدر و مادرم هنوز لباس‌های کارشان تنشان بود. بابا که توی خواروبارفروشی کار می‌کند، لباس قصابی‌اش تنش بود و مامان لباس معمول حسابدارها. من هم که یونیفرم عادی مدرسه پوشیده بودم؛ شلوارک و تیشرت یقه‌دار. این وسط الکساندر کت و شلوار و جلیقه‌ی دست‌دوز تنش کرده بود و کفش‌هایش از بس برق می‌زد تقریباً چشم را کور می‌کرد.

گفتم: «یادتونه ماه فوریه به خاطر نجات جون رئیس‌جمهور مدال گرفتم؟»

بابا پرسید: «مگه می‌شه یادمون بره؟ اون روز یکی از پرافتخارترین

روزهای زندگی مون بود.»

گفتم: «خب... روزی که رئیس‌جمهور رو نجات دادم، نرفته بودم کاخ

سفید که با پرسش وقت بگذروند. به خاطر یه مأموریت اونجا بودم.»

بابا حاج‌وواج تکرار کرد: «مأموریت؟ منظورت چیه؟»

الکساندر پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه از اول شروع کنیم. مطمئنم یادتونه که من حدود پونزده ماه پیش اومدم خونه‌ی شما و گفتم بنجامین بورسیه‌ی آکادمی علوم پسرانه و دخترانه‌ی سنت اسمیتن^۱ رو دریافت کرده که همه‌ی هزینه‌ها رو پوشش می‌ده.»
مادرم پرسید: «حقیقت نداشت؟»

الکساندر اعتراف کرد: «نه، حتی یه کلمه‌ش. راستش اصلاً آکادمی علوم پسرانه و دخترانه‌ی سنت اسمیتنی وجود نداره و من هم استاد فیزیک نجومی اونجا نیستم. به جاش جاسوس آژانس اطلاعات مرکزی‌ام... بنجامین هم در آکادمی جاسوسی فوق محرمانه‌ی ما استخدام شده و اونجا واسه عملیات‌های جاسوسی آموزش می‌بینه.»

چشم‌های پدر و مادرم گردتر شد و فک‌هایشان بیشتر کش آمد. پدرم بالاخره موفق شد جوابی بدهد، البته آن قدر جا خورده بود که مدتی طول کشید تا کلمات از دهانش بیرون بیایند. «این... حیرت... انگیزه.»
مادرم چرخید سمت او. «فکر می‌کنی حیرت‌انگیزه که این مرد بهمون دروغ گفته و پسرمن داره آموزش جاسوسی می‌بینه؟»

بابا مات و مبهوت گفت: «آره! راستش می‌تونه حیرت‌انگیزترین چیزی باشه که تا حالا شنیده‌ام!» لبخندزنان چرخید سمت من. «ما فکر می‌کردیم تو می‌ری یه مدرسه‌ی علوم معمولی و خسته‌کننده! ولی داری واسه جاسوس شدن آموزش می‌بینی! پسرمن جاسوس می‌شه!»
الکساندر با خیال راحت آه کشید و خوشحال شد که اوضاع حداقل با یکی از والدینم داشت خوب پیش می‌رفت.

ولی مامان سخت‌گیرتر از این حرف‌ها بود. نگاه جدی‌ای به الکساندر انداخت و گفت: «بنجامین همه‌ش سیزده سالشه! کی بهتون این اختیار رو داده که بدون اجازه‌ی ما استخدامش کنین؟»

1. St. Smithen

الکساندر جواب داد: «دولت ایالات متحده‌ی آمریکا. خانم ریپلی، من نگرانی‌های شما رو در این مورد درک می‌کنم. ولی امکانش وجود نداشت که از شما اجازه بگیریم. کل هدف مأمور مخفی بودن اینه که... خب... مخفی باشه. تو این سازمان هیچ کس نمی‌تونه به خانواده‌ش بگه چی کار می‌کنه.»
بابا پرسید: «حتی شما؟»

الکساندر گفت: «قضیه‌ی من یه جورهایی خاصه. پدرم هم مأموره. پدرش هم بود و پدرش و پدرش و پدرش و همین‌طور می‌ره تا به نیتان هیل^۲ می‌رسه.»
بابا گفت: «فوق‌العاده‌ست. پس یه جورهایی کسب‌وکار خانوادگی‌تونه؟»
«بله، دخترم هم داره برای جاسوس شدن آموزش می‌بینه... همراه بنجامین جوان که اینجاست. همسر سابقم هم جاسوسه، البته چون بریتانیاییه، برای ام‌آی‌۶ کار می‌کنه. ولی راستش رو بخواین، کاترین این رو حتی از من هم مخفی کرده بود. من تازه همین چند هفته‌ی پیش حقیقت رو فهمیدم.»
بابا گفت: «وای! پس باید خیلی جالب‌تر از همسر من باشه.» به محض اینکه این کلمات از دهانش خارج شد، فهمید اشتباه کرده و عذرخواهانه چرخید سمت مامان. «منظورم این نیست که تو آدم جالبی نیستی، عزیزم...»
مامان بهش گفت: «شاید بهتر باشه دیگه حرف نزن.» بعد حواسش را متوجه الکساندر کرد. «خب، چی تغییر کرده؟»

الکساندر سردرگم نگاهش کرد. «ببخشید؟»
«شما کل این قضیه رو پونزده ماه مخفی نگه داشتین و حالا دیگه مخفی نیست. چی تغییر کرده؟ به اتفاقات کاخ سفید ربط داره؟»
الکساندر گفت: «تا حدودی. می‌دونین، تجربه‌ی بنجامین در آکادمی زیاد... متعارف نبوده. دانش آموزهای ما معمولاً هفت سال تو مدرسه درس می‌خونن و آموزش می‌بینن، بعد می‌رن سراغ کار در سیا. ولی بنجامین هیچی نشده تو چندتا مأموریت شرکت کرده.»

1. Ripley

2. Nathan Hale

«چندتا مأموریت؟» بابا از شدت هیجان روی صندلی اش چرخید سمت من و گل از گلش شکفت. «غیر از نجات رئیس‌جمهور کارهای دیگه‌ای هم کردی؟ دیگه چی؟ با آدم‌بدها هم روبه‌رو شدی؟»
اعتراف کردم: «دو سه نفر.»

الکساندر بادی به غبغب انداخت و گفت: «دو سه نفر؟! آقای ریپلی، خانم ریپلی، پسر تون داره شکسته‌نفسی می‌کنه. اون با کلی آدم پست و رذل روبه‌رو شده. راستش همین تازگی‌ها کمک کرده اسپایدر^۱، شرورترین سازمان خلاف کارهای کل زمین، شکست بخوره!»

بابا دوباره مات و مبهوت گفت: «وای!» و نیشش تا بناگوش باز شد. این وسط مادرم اصلاً از شنیدن این خبر خوشحال نشد. از آن طرف میز به الکساندر چشم‌غره رفت. «شما اجازه دادین پسر من قبل از اینکه حتی آموزشش تموم بشه، با شرورترین سازمان روی زمین درگیر بشه؟»
الکساندر زیر نگاه خیره‌ی او خودش را جمع‌وجور کرد و توضیح داد: «خب... البته این سیاست استاندارد سیا نبود. بنجامین یه جورهایی تصادفی درگیر این قضایا شد.»

قیافه‌ام در هم رفت، چون می‌دانستم این حرف فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کند. الکساندر جاسوس خیلی خوبی نبود و زیاد اشتباه می‌کرد. ولی شبیه جاسوس‌های خوب به نظر می‌رسید و چون خودش مرا استخدام کرده بود، سیا به این نتیجه رسیده بود که منطقی است او خبرهای بد را به پدر و مادرم بدهد. درضمن، کس دیگری در سازمان حاضر نشده بود این کار را انجام بدهد.

مادرم در حالت عادی به این راحتی‌ها عصبانی نمی‌شد. الان فقط حس مراقبت مادرانه‌اش گل کرده بود، مثل ماده‌خرسی که فهمیده یک سازمان مشکوک توله‌اش را استخدام کرده و به مأموریت‌های مخفیانه

1. SPYDER

علیه شکارچی‌ها فرستاده. دسته‌های صندلی چرخانش را آن‌قدر محکم گرفته بود که انگشت‌هایش سفید شده بودند. «منظورتون اینه که این سازمان این‌قدر بی‌کفایته که تصادفی اجازه داده پسرم با مأمورهای شرور دشمن درگیر بشه؟»

«هم بله، هم نه.» الکساندر دستمال ابریشمی‌ای بیرون آورد و پیشانی‌اش را با آن پاک کرد. «یه کم پیچیده‌ست. ولی بهتون اطمینان می‌دم، خانم ریپلی، که بنجامین جوان به‌ندرت بدون نظارت یه بزرگ‌سال وسط معرکه بوده...»
مامان، عصبانی تکرار کرد: «به‌ندرت؟»

الکساندر فوری گفت: «و ثابت کرده که یه مأمور جوان بسیار زبردسته! راستش اگه به‌خاطر هوش سرشار و سرعت فکر کردنش نبود، ما در چند مورد نمی‌تونستیم نقشه‌های شیطانی اسپایدر رو خنثی کنیم.»

بابا نگاهش را به من دوخت. «مثلاً چی؟ یه کم بیشتر توضیح بده!»
گفتم: «خب... یادتونه چند هفته‌ی پیش فکر می‌کردین من واسه تعطیلات بهاری موندم تو مدرسه تا روی یه پروژه‌ی علمی کار کنم؟ در واقع رفته بودم مکزیک که جلوی اسپایدر رو بگیرم و نذارم قطب جنوب رو ذوب کنه و کل زمین رو بیره زیر آب. بعدش هم رفتم انگلستان و فرانسه تا کمک کنم اسپایدر رو برای همیشه شکست بدیم.»

بعدش من و دوستانم مجبور شده بودیم مدتی در فرانسه مخفی شویم، یعنی تا زمانی که سیا اعلام کرد برگشتن به خانه خطری ندارد. همین چند روز پیش رسیده بودیم واشنگتن. من فکر می‌کردم زندگی‌ام قرار است به حالت عادی برگردد (حداقل تا جایی که می‌شد در مدرسه‌ی جاسوسی عادی زندگی کرد). تا اینکه بعدازظهر دیروز یک پیام رمزی از الکساندر گرفتم که توضیح می‌داد وقتش رسیده حقیقت را برای پدر و مادرم فاش کنیم.

الکساندر با افتخار اضافه کرد: «تازه بنجامین کمپ دیوید^۱ رو هم نجات داد

۱. Camp David: محل استراحت و خانه‌ی بیلابی رئیس‌جمهور ایالات متحده

و نداشت تو حمله‌ی موشکی منفجر بشه و جلوی نابودی هسته‌ای کلرادو^۱
رو هم گرفت.»

گفتم: «اوه، راست می‌گه. این رو یادم رفته بود.»
بابا حیرت‌زده پرسید: «یادت رفته بود که جلوی حمله‌ی هسته‌ای به کلرادو
رو گرفتی؟»

گفتم: «امسال سرم خیلی شلوغ بود.»
اینکه بالاخره می‌توانستم حقیقت را به پدر و مادرم بگویم، واقعاً خیالم را
راحت می‌کرد. دروغ گفتن به آن‌ها یکی از بدترین جنبه‌های جاسوس شدن
بود (البته بدترین جنبه‌اش این بود که یک عده هم‌ه‌اش می‌خواستند مرا
بکشند، ولی به‌هرحال از بی‌خبری پدر و مادرم هم لذت نمی‌بردم). اما اینکه
موفقیت‌هایم را برایشان تعریف کنم، برایم رضایت‌بخش بود و غروری که در
چشم‌های پدرم می‌دیدم باعث شد حس فوق‌العاده‌ای پیدا کنم.

برعکس او، در چشم‌های مادرم نگاه مشکوکی می‌دیدم؛ از آن نگاه‌ها که
در شش‌سالگی تحویلیم داده بود وقتی ادعا کرده بودم دزدها آمده‌اند خانه‌مان
و همه‌ی کوکی‌های شکلاتی را خورده‌اند. معلوم بود باور کردن داستان‌های
من و الکساندر برایش سخت است. با شک و تردید پرسید: «همه‌ی این کارها
رو تو کردی؟ ناراحت نشی‌ها، بنجامین، ولی تو دست‌هات با پاهات اون قدر
همه‌هنگ نیست. اون موقع که بیسبال خردسالان بازی می‌کردی، درصد
موفقیت توپ‌زنی‌ت منفی بود.»

توضیح دادم: «کارهای فیزیکی‌ش به عهده‌ی من نبود. بیشترشون رو اریکا
می‌کرد، دختر الکساندر. واقعاً تو کتک زدن آدم‌ها و خنثی کردن بمب و این جور
چیزها استعداد داره. کار من بیشتر اینه که بفهمم آدم‌بدها چه خیالاتی دارن.»
الکساندر گفت: «واقعاً تو این کار استاده. واسه همینه که آدم‌بدها می‌خوان
همه‌تون رو بکشن.»

1. Colorado

سوءظن بلافاصله از چهره‌ی مادرم محو شد و جای خودش را به ترس داد. «چی؟!»

رنگ از صورت الکساندر پرید و فهمید بازهم اشتباه کرده. «امم... شما پرسیدین چی باعث شد مجبور بشیم حقیقت رو درباره‌ی کارآموزی جاسوسی بنجامین اعتراف کنیم. خب، همین. متأسفانه هویت بنجامین لو رفته و این یعنی هویت شما هم لو رفته. واسه همین هرکدوم از دشمن‌های بن می‌تونن سراغ شما هم بیان.»

خیالم راحت شد که الکساندر به پدر و مادرم نگفت این اتفاق قبلاً افتاده. وقتی در فرانسه بودم، اسپایدر چند نفر از افرادش را بیرون خانه‌مان مستقر کرده و تهدید کرده بود که اگر بی خیال مأموریت نشویم، بلایی سرشان می‌آورد. خوشبختانه قبل از اینکه پدر و مادرم بفهمند جانشان به خطر افتاده، دوستانم در مدرسه‌ی جاسوسی آدم‌کش‌ها را دستگیر کرده بودند.

با این حال پدر و مادرم از فکر اینکه این اتفاق ممکن بود بیفتد هم حسابی مضطرب شدند.

بابا که سعی داشت با این فکر کنار بیاید، گفت: «پس... ما اهداف احتمالی تروریم؟»

الکساندر جواب داد: «بله.»

بابا پرسید: «می‌تونیم به دوستانمون بگیم؟»

الکساندر تعجب کرد. «نه! این کاملاً محرمانه‌ست.»

بابا گفت: «به همه نمی‌گم. فقط چندتا شون. مثلاً خانواده‌ی پیترسون.»

مامان سردرگم نگاهش کرد. «خانواده‌ی پیترسون؟ چرا می‌خوای به اون‌ها بگی؟»

بابا گفت: «آخه فکر می‌کنن خیلی از ما بهترن. باب یه سره درباره‌ی باشگاه

گلف شیک و پیکش حرف می‌زنه و پُر تعطیلات هاوایی شون رو می‌ده. شرط می‌بندم هیچ‌کس تا حالا اون رو هدف ترور قرار نداده.»

گفتم: «به هیچ کس نمی‌تونی بگی، بابا.»
بابا قبول کرد. «باشه.» ولی به نظر می‌رسید همان قدر که از شنیدن خبر به
خطر افتادن جاننش ناراحت شده، از این بابت هم ناراحت است.
الکساندر گفت: «مسئله‌ی مهم‌تر الان امنیت شماست. متأسفانه تنها راه
محافظت از شما اینه که هر دوتون رو بذاریم تحت برنامه‌ی محافظت از
شاهدان فدرال.»

مامان که بالاخره گازی به دوناتش زده بود، از شدت تعجب آن را تف کرد
بیرون. «منظورتون اینه که مجبوریم قید زندگی‌مون رو تو اینجا بزنیم؟ بریم
یه جای دیگه و تظاهر کنیم آدم‌های دیگه‌ای هستیم؟»
الکساندر خیلی جدی گفت: «بله.»

مامان یک لحظه درباره‌اش فکر کرد، بعد شانه بالا انداخت و گفت: «من
مشکلی با این قضیه ندارم.»

این حقیقت که پدر و مادر من مجبور بودند وارد برنامه‌ی محافظت از
شاهدان شوند برایم خبر جدیدی نبود. خودم بعد از به خطر افتادن جانشان
این پیشنهاد را داده بودم. ولی واکنش مادرم باعث تعجبم شد... همین‌طور
باعث تعجب بابا.

بابا ازش پرسید: «مشکلی نداری؟»
مامان بهش گفت: «اشتباه برداشت نکن، ولی بد نیست زندگی‌مون یه تکونی
بخوره.» و چرخید سمت الکساندر. «احتمالش هست منتقلمون کنن فلوریدا؟»
الکساندر جواب داد: «آره، این قطعاً یکی از احتمالاته. تا جایی که من می‌دونم،
اونجا شاهد‌های انتقالی فدرال واسه خودشون انجمن تشکیل دادن.»

مامان رفت توی رؤیا. «همیشه دلم می‌خواست فلوریدا زندگی کنم.»
بابا کنجکاو نگاهش کرد. «متوجهی که مجبوریم بی‌خیال شغلمون بشیم؟»
مامان گفت: «ما که شغلمون رو دوست نداریم.»
«و دیگه هیچ‌وقت با خانواده‌ت حرف نمی‌زنی؟»

مامان گفت: «احتمالاً بزرگ‌ترین مزیتش همینه.»

همیشه می‌دانستم مادرم رابطه‌ی صمیمانه‌ای با پدر و مادرش ندارد و از شغلش خوشش نمی‌آید، با این حال واکنشش به کل قضیه باعث تعجبم شد. همان‌طور که واکنش پدرم وقتی فهمیدم من جاسوس کارآموز هستم باعث تعجبم شد. برایم سؤال پیش آمد که عقل پدر و مادرم درست کار می‌کند یا نه. این احتمال وجود داشت که شوکه شده باشند. سعی کردم تصور کنم اگر من ناگهان کشف می‌کردم آن‌ها مأمور مخفی بودند، چه واکنشی نشان می‌دادم؛ احتمالاً هاج و واج می‌ماندم. دو مأمور سیا ناگهان وارد اتاق شدند. زن‌هایی بودند که قبلاً هرگز ندیده بودمشان. هر دو کت و شلوااری بودند و لیوان‌های قهوه‌ی استارباکس^۱ سیا را در دست داشتند. یکی‌شان مثل نی لاغر بود و چهره‌ی خشک و جدی‌ای داشت و آن یکی چهارشانه و تپل بود. کنار همدیگر عین عدد ۱۰ به نظر می‌رسیدند.

زن تپل‌تر با لحن شادی گفت: «صبح به خیر. هِدِرِ دِرکی^۲ هستم، رابط برنامه‌ی محافظت از شاهدان در سیا.»

الکساندر گفت: «همین الان داشتیم درباره‌ش حرف می‌زدیم. خانم ریپلی خیلی دوست دارن به فلوریدا منتقل شن.»

مامان گفت: «علاوه بر اون دوست دارم اگه امکانش هست با حیوانات کار کنم. مثلاً تو دفتر به دام‌پزشک، هوم؟»

مأمور دِرکی با تعجب گفت: «اوه! باید جالب باشه!» و چرخید سمت پدرم. «شما دوست دارین چی کار کنین؟»

بابا گفت: «هنوز باورم نمی‌شه مجبوریم از اینجا بریم. واقعاً لازمه؟»
زن لاغرمردنی گفت: «متأسفانه بله.» لحنش هم مثل حالت صورتش تندوتیز بود، انگار همیشه‌ی خدا ناراحتی‌ای داشت. «اسم من مأمور نورا تا کوئه^۳. من مسئول...»

1. Starbucks

2. Heather Durkee

۳. تا کو نوعی غذای سنتی مکزیکی است که با نان ذرت، گوشت، سبزیجات و سس تند درست می‌شود.

بابا حرفش را قطع کرد. «گفتین نورا تا کو؟»

مأمور تا کو نگاه تندی بهش انداخت. «بله.»

بابا گفت: «اسم عجیبیه.»

«این رو قبلاً هم شنیده‌ام.» مأمور تا کو این را جوری گفت که انگار هر روز زندگی‌اش این حرف را شنیده و دیگر خسته شده بود.

پدرم متوجه این نکته نشد. «اینکه اسمتون از اسم غذا گرفته شده عجیب نیست؟»

مأمور تا کو با لحن خشکی گفت: «اسم خانوادگی من از غذا گرفته نشده. غذا اسمش رو از خانوادگی من گرفته. اجداد من اختراعش کردن.»

مامان با تعجب پرسید: «خانوادگی شما تا کو رو اختراع کردن؟ من همیشه فکر می‌کردم...»

مأمور تا کو گفت: «که تا کو همیشه وجود داشته؟ این طور نیست. همون طور که ساندویچ وجود نداشت، تا زمانی که ارل ساندویچ اختراعش کرد. تا وقتی هم که سروکله‌ی دُن دیگو تا کو^۲ پیدا نشده بود، تا کوپی وجود نداشت.»

بابا که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «وای. آدم هر روز یه چیز جدید یاد می‌گیره.»

مأمور تا کو ادامه داد: «داشتم می‌گفتم که من اینجا مسؤل تحقیقات درون‌سازمانی درباره‌ی جاسوس‌های دوجانبه‌ام.» یکی از دونات‌های صورتی براق را که رویش نقل رنگی بود، برداشت و بعد جعبه را هل داد سمت مأمورِ درکی.

مأمور درکی گفت: «من نمی‌خوام، ممنون. گلوتن نمی‌خورم. و شکر تصفیه شده. و هر چیزی که رنگش طبیعی نیست.»

مأمور تا کو گفت: «پس من یه دونه دیگه برمی‌دارم.» و یک دونات صورتی دیگر برداشت.

الکساندر برای پدر و مادرم توضیح داد: «متأسفانه اینجا در سیا یه مشکل

1. Earl of Sandwich

2. Don Diego Taco

کوچولوی خبرچینی داشتیم. اسپایدر، سازمان شروری که بنجامین در نابود کردنشون نقش مهمی داشت، تعداد زیادی از مأمورهامون رو فاسد کرده بود. این طوری شد که هویت بنجامین و شما به بیرون درز کرد. خوشبختانه بنجامین موفق شد نه تنها اسپایدر رو نابود کنه، بلکه فهرستی از خبرچین ها هم به دست بیاره...»

مأمور تاکو جمله اش را تکمیل کرد. «و من دارم ازش برای ریشه کن کردن فساد در کل سازمان استفاده می کنم.» لایه ی نازکی از روکش دونات روی لب بالایی اش نشسته بود که باعث می شد آدم فکر کند سبیل نازک صورتی دارد. مامان مثل طلبکارها پرسید: «سیا چطور اجازه داده این همه مأمورش فاسد بشن؟»

مأمور تاکو گفت: «مسلمه که اشتباهاتی شده.» بعد اضافه کرد: «از طریق آدم های دیگه. نه من. برای همینه که من مأموریت پیدا کردم این گند رو جمعش کنم و برای اینکه مطمئن بشم همچین اتفاقی تکرار نمی شه، دارم یه واحد جدید در سیا راه می ندازم که تنها هدفش کنترل و بررسی سازمانه. اسمش رو گذاشتم واحد تشخیص جاسوس های دوجانبه.»

گفتم: «DADD!؟»

پدرم پرسید: «بله؟»

گفتم: «ببخشید، با شما نبودم. داشتم به حروف اول اسم این واحد اشاره می کردم، که می شه DADD.»

پدرم دوباره پرسید: «بله؟»

مأمور تاکو آه کشید. «فکر کنم باید درمورد اسم واحد تجدید نظر کنم.» مأمور درکی هیجان زده گفت: «اووه! می تونی اسمش رو بذاری خبرچین یاب!» مأمور تاکو با لحن بی احساسی گفت: «همچین کاری نمی کنم. بگذریم،

۱. سرواژه ی Double Agent Detection Division: تلفظ این کلمه مثل کلمه ی Dad (بابا) در زبان انگلیسی است.

دارم یه تیم زبده تشکیل می‌دم تا هر مأموری رو که فاسد شده ردیابی کنن
و از بین ببرن.»

مأمور درکی به پدر و مادرش گفت: «ولی تا جایی که به شما مربوطه، کاری که
نباید می‌شده شده. حالا بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که ببریمتون یه
جای دیگه. از اینکه به زحمت می‌افتین عذرخواهی می‌کنم.»

بابا تکرار کرد: «زحمت؟ یه کم بیشتر از این‌هاست. شما ازمون می‌خواین
قید همه‌چی مون رو بزنین!»

مأمور درکی گفت: «می‌دونم. ولی بهتون قول می‌دم از این به بعد نهایت
تلاشمون رو برای محافظت از شما انجام می‌دیم. برای همین تصمیم گرفتیم
این جلسه رو به جای خونه‌تون اینجا، در مقر سیا، برگزار کنیم. این ساختمان
امن‌ترین ساختمان آمریکاست. جاتون کاملاً امن...»

ناگهان صدای سوت چیزی آمد که خیلی سریع هوا را می‌شکافت و حرکت
می‌کرد، بعد هم صدای انفجاری نزدیکمان به گوش رسید. کل اتاق لرزید. یکی
از چراغ‌های سقف پایین افتاد و با چنان شدتی روی دونات‌ها فرود آمد که
همه‌ی دونات‌های مربایی منفجر شدند.

الکساندر هیل فریاد زد: «پناه بگیرین! به ما حمله شده!»
ظاهراً جایمان آن‌قدرها هم که سیا فکر می‌کرد، امن نبود.



تخلیه

مقر سیا
۱۶ آوریل
۱۰:۳۰ صبح

مأمور درکی اعلام کرد: «باید از این اتاق بریم بیرون و خودمون رو برسونیم یه جای امن!» باینکه این جور دستورها برای مواقع خطر بود، اما لحن ذاتاً خوشحالش باعث می شد آدم فکر کند که پیشنهاد داده همگی یک کار باحال بکنیم، مثلاً برویم بستنی بخریم یا اسکیت سواری کنیم.

پدر و مادرم خشکشان زده بود؛ دقیق تر بگویم، آن قدر وحشت کرده بودند که تکان نمی خوردند. به خودم یادآوری کردم که آن ها اولین بار است تهدید مستقیم جانشان را تجربه می کنند. بهشان گفتم: «بیاین!» و دستشان را گرفتم و کشاندمشان سمت در.

الکساندر آمد کمکم و درحالی که من به پدرم رسیدگی می کردم، او مادرم را راهنمایی کرد. پدر و مادرم از بهت بیرون آمدند و اجازه دادند آن ها را از دفتر بیرون ببریم.

مأمور تا کو آخرین دونات روکش صورتی را قاپ زد و دنبالمان آمد.

وارد راهرویی پر از هرج و مرج و هیاهو شدیم.

دلیلش تا حدودی این بود که ساختمان سیا را عمداً طوری طراحی کرده بودند که آدم گیج شود. راهروهای ساختمان‌های عادی، قشنگ شکل خطوط صاف بودند، ولی راهروهای سیا پیچ و خم‌های زیادی داشتند تا هر آدم بدی را که اتفاقی به ساختمان نفوذ کرده بود، گیج کنند. متأسفانه این راهروها هر آدم خوبی را که اتفاقی از آنجا سر درآورده بود هم گیج می‌کردند و حالا روبه‌رو شدن با یک بحران تمام‌عیار اوضاع را خراب‌تر هم کرده بود. دقیقاً کنار جایی که ما جلسه داشتیم، در اتاق کنفرانس دیگری منفجر شده بود و دود غلیظی که از آن بیرون می‌زد، داشت مثل موج دریا در امتداد سقف پخش می‌شد. از پشت چهارچوب سوخته‌ی در یک لحظه شعله‌ها و سوراخ بزرگی را روی دیوار بیرونی دیدم که می‌شد از پشتش آسمان آبی و درخت‌های سرسبز را دید.

کارمندهای سازمان داشتند این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. مأمورها و تحلیلگرها و کارکنان پشتیبانی و خدمه‌ی نظافتچی همه‌جا بودند. بعضی‌ها از محل انفجار فرار می‌کردند و دنبال جای امنی می‌گشتند، درحالی‌که بعضی دیگر به سمت محل انفجار می‌دویدند و قصد داشتند با شعله‌ها بجنگند یا آدم‌ها را نجات بدهند یا خلاصه کار قهرمانانه‌ای بکنند.

خوشبختانه به نظر می‌رسید کسی طوری نشده. اتاق کنفرانسی که انفجار در آن رخ داد، خالی بود.

با این حال با دیدن آن اتاق، رنگ از صورت مأمور درکی پرید؛ مثل اینکه یک مشکل جدی پیش آمده بود. او هراسان ما را از صحنه‌ی فاجعه دور کرد و به سمت جمعیتی برد که دنبال جای امن می‌گشتند. همه رفته بودند سراغ راه‌پله؛ آسانسورها به خاطر این موقعیت اضطراری از کار افتاده بودند.

سیستم اطفای حریق فعال شد، آب از سقف فواره زد و همگی‌مان را خیس کرد.